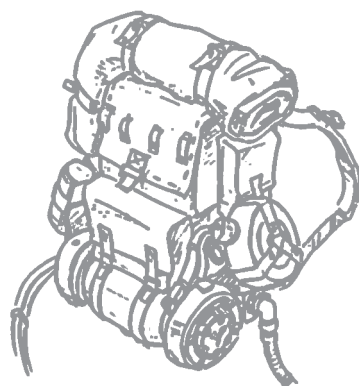
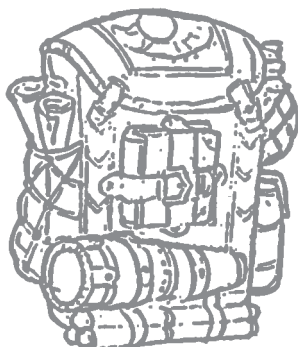


\* دکتر یزدان منصوریان

\* عضو هیئت علمی دانشگاه چارلز استورت ، استرالیا

\* y.mansourian@gmail.com

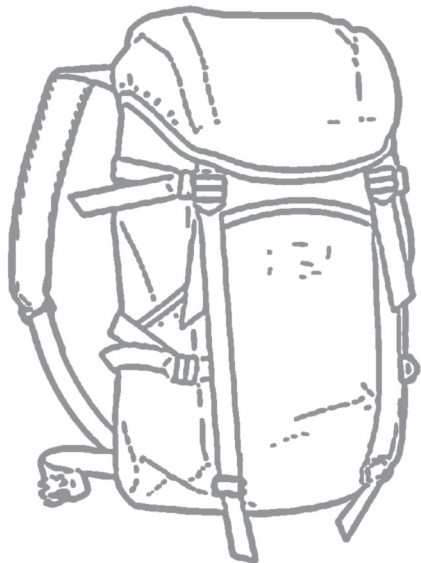


مبلغ زیادی می‌شد. اما بعد از کمی این پا و آن پا کردن تصمیمش را گرفت. مرا برداشت و به سمت صندوق رفت. پنجاه یورو پرداخت. مرا به دوش گرفت و از فروشگاه خارج شد. روز آزادی فرا رسیده بود. آه چه لحظه باشکوهی بود. قدم که به خیابان گذاشت از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم.

اواسط ماه جولای بود. روزهای بلند با آفتابی درخشان که بر آسمان فنلاند می‌تابید. وارد ایستگاه راه‌آهن شدیم. به سمت باجه بلیط فروشی رفت. نمی‌دانستم مقصدش کجاست. از مسئول باجه پرسید اولین بلیط برای تامپره چه ساعتی است؟ اما تامپره را طوری تلفظ می‌کرد که مرد بلیط فروش نمی‌فهمید. من در این چند ماه فهمیده بودم که فنلاندی‌ها حرف «ر» و «پ» را با تشدید تلفظ می‌کنند. باید می‌گفت تامپَره. سرانجام مسئول باجه فهمید و با صدای بلند گفت: تامپَره! از خجالت آب شدم و خودم را پشتشش مخفی کردم. یک ساعتی بعد سوار قطار شدیم و چند

چند هفته‌ای بود که کنج آن فروشگاه بر دیوار آویزان بودم. حوصله‌ام سررفته بود. بیشتر دوستانم رفته بودند و با این تازه‌واردها هم میانه خوبی نداشتم. احساس تنهایی می‌کردم. ما چند ماه پیش از چین به اینجا آمدمیم. با کشتی و در یک کانتینر بزرگ. سفر دور و درازی بود. حسابی خسته شده بودیم. بعد در بندر به گروه‌های دوازده‌تایی تقسیم شدیم و هر گروه راهی شهری شد. من از فروشگاه در هلسینکی سر درآوردم. روزها گذشت و کسی مرا نپسندید. دیگر داشتم ناامید می‌شدم که قرار است بقیه عمرم را آنجا آویزان بمانم. سرنوشت بدی بود. تا اینکه صبح آن روز سر و کله یک نفر پیدا شد که با چشمی خریدار به من نگاه می‌کرد. مرد میان‌سالی بود با قدی متوسط، موهای جوگندمی، سیبیلی باریک و عینکی بر چشم. از سر و وضعش معلوم بود خارجی است. هنوز چمدان بزرگی که برچسب فرودگاه داشت همراهش بود. به طرفم آمد. به برچسب قیمت نگاه کرد. کمی جا خورد. تردید داشت. پنجاه یورو به نظرش زیاد آمد. احتمالاً به پول رایج کشورش

ساعتی در راه بودیم. حوالی عصر به تامپره رسیدیم. از قطار پیاده شد و رفت که تاکسی بگیرد. این بار با اسم هتلی که رزرو کرده بود مشکل داشت. هر چه به راننده می‌گفت هتل هیلینا راننده متوجه نمی‌شد. تا اینکه مجبور شد رسید رزرو اینترنتی هتل را به او نشان دهد. راننده رسید را که دید با خوشحالی گفت: اوه، هاپالینا و «الف» را در ابتدا، وسط و پایان اسم هتل کشید. بعد هر دو با هم تکرار کردند: هاپالینا، هاپالینا! عجب اوضاعی بود!



دو هفته‌ای تامپره بودیم. هر روز به دانشکده‌ای در دانشگاه تامپره می‌رفت و در اتاق کوچکی مشغول کار با کامپیوتر می‌شد. ظهرها با دوستان فنلاندی‌اش نهار می‌خورد. یک روز هم برای اعضا دانشکده سخنرانی کرد. موضوع سخنرانی‌اش هم خیلی کسل‌کننده بود. چیزی درباره انگیزه‌های نوشتن مقالات علمی که اصلاً سر در نیاردم و تمام مدت خمیازه می‌کشیدم. طوری که چشم‌هایم پراز اشک شده بود. چند روز بعد به هلسنکی برگشتیم و راهی فرودگاه شد. نمی‌دانستم مقصد کجاست ولی هیجان داشتم و امیدوار بودم به جای زیبایی برود با دشتهای وسیع و کوهستان‌های بلند. شنیده بودم آن‌هایی که قبل از من فروشگاه را ترک کرده بودند روزگار خوشی داشتند. هر روز در دامنه کوه و صحرا و در حال تفریح، رفقا در فیسبوک و اینستاگرام عکس‌های سفرهایشان را دیده بودم. فعلاً که این دو هفته تمام روز در فضای بسته دانشکده بودیم و امید داشتم این وضع به زودی تغییر کند. اما از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان از آن روز تا امروز ده سال می‌گذرد و وضع ما همین است که هست. کارش خواندن و نوشتن است که تمامی هم ندارد. گاهی هم کلاس و کنفرانس دارد و از چیزهایی که خوانده و نوشته برای دیگران حرف می‌زند. هر بار هم شیفته یک موضوع جدید می‌شود. اغلب این موضوع‌ها هم ربطی به رشته اصلی‌اش ندارد. بیشتر وقت آزادش به مطالعه ادبیات داستانی، شعر و فلسفه می‌گذرد. البته تقریباً به همه موضوعات علوم انسانی علاقه‌مند است. از روان‌درمانی وجودی تا فلسفه رواقیون در یونان

باستان و نظریه درماندگی خودآموخته در روان‌شناسی. بعد این‌ها را که ربطی به هم ندارد به هم ربط می‌دهد و یک یادداشت درباره کشف جدیدش می‌نویسد. زمانی هم که نوشته‌هایش منتشر می‌شود می‌نشیند و آن‌ها را دوباره می‌خواند. انگار نه انگار که خودش همه را نوشته و معلوم نیست دنبال چه می‌گردد. معمولاً مهم پشیمان می‌شود که ایکاش فلان جمله را طور دیگری نوشته بود که دیگر دیر شده و چاره‌ای نیست. عجیب‌تر آنکه گاهی در نوشته خودش مطلب تازه‌ای پیدا می‌کند و بعد درباره آن یادداشت مستقل دیگری می‌نویسد! می‌گوید این بار من نویسنده نیستم و خواننده‌ام و هر متن با هر بار خواندن دوباره متولد می‌شود. پس هر متن در هر بار خواندن یگانه است. اگر شما معنی این حرف را فهمیدید من هم باید تا حالا فهمیده باشم! خلاصه مسئولیتش با خودش است. اگر ابهامی دارید

مقصد استانبول شدیم. بعد هم پروازی به سوی تهران. به تهران که رسیدیم تاکسی گرفت و به خانه رفت. همسرش لیلا و پسرش شایان به استقبالش آمدند. نشستند و چای خوردند و او با آب و تاب ماجرای سفر را برایشان تعریف کرد و کلی خندیدند.

فردای آن روز رفت سرکار. محل کارش در دانشکده روانشناسی دانشگاه تربیت معلم بود و رشته‌اش کتابداری که چند سالی است هم اسم رشته‌اش و هم اسم دانشگاهش را عوض کرده‌اند. دانشگاهش شده خوارزمی و رشته جدید هم شده «علم اطلاعات و دانش‌شناسی». البته او هنوز و همیشه خود را کتابدار می‌داند و به کتابداری و البته به تربیت معلم وفادار است. آن روزها ترم تحصیلی تازه شروع شده بود. روز اول که رفت سر کلاس ماجرای سفرش را با همان آب و تاب برای دانشجویان تعریف کرد. من که همه را دیروز شنیده بودم دعا می‌کردم به همین جا ختم شود. اما نشد. چند روز بعد کل این داستان را تلفنی برای دوستانش تعریف کرد. چند هفته‌ای بعد به کنفرانسی دعوت شد و یک بار دیگر همان داستان را برای حضاران روایت کرد. من که کلافه شده بودم گوشم را گرفته بودم. صورتم از عصبانیت سرخ شده بود. اما چون رنگ پوستم قرمز است وقتی عصبی می‌شوم کسی سرخی صورتم را نمی‌بیند. حتی به فکرش رسیده بود داستان سفر فنلاند را در متنی با عنوان «هتل هیلینا» بنویسد که خوشبختانه مشغله کار در دانشگاه مانع شد.

خدا را شکر سفر فنلاند داشت از یادش می‌رفت که یک روز مرا به دوش گرفت و دوباره رفتیم فرودگاه. این بار عازم مشهد بود. چمدان را به قسمت بار تحویل داد و مرا با خود به داخل کابین برد. همیشه همین کار را می‌کند. توی مسیر با چند کوله‌پشتی شبیه خودم همسفر بودم. از قضا همه ساخت چین. هر کدام سرگذشتی داشتیم. بعضی‌ها مستقیم از چین آمده بودند و بعضی‌ها مثل من یک مدت خارج بودند. اغلب همسن و جوان بودیم. عمر مفید ما محصولات چینی خیلی زیاد نیست و زود بازنشسته می‌شویم. اما همه به من گفتند خوب مانده‌ای! من هم می‌گفتم راستش



از خودش پرسید. خدا می‌داند این وضع تا کی ادامه خواهد داشت. فعلاً که در این ده سال که من او را می‌شناسم اوضاع همین بوده و از پیشتر خبر ندارم.

اما من به عنوان یک ناظر بی‌طرف فکر می‌کنم زیادی از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. باید روی یک موضوع تمرکز کند. خودش هم می‌داند. اما وسوسه خواندن و نوشتن مجالی برای تمرکز برایش نگذاشته است. مرتب چیزهای تازه می‌خواند و درباره آن‌ها می‌نویسد. هیچ وقت نمی‌تواند از ده صفحه بیشتر بنویسد. حوصله‌اش سر می‌رود و مشغول موضوع دیگری می‌شود. این رفتارش بر من هم تاثیر گذاشته است و مرتب حواسم پرت می‌شود. نمونه‌اش همین الان که نمی‌توانم یک ماجرا را کامل تعریف کنم. کجا بودیم؟ آهان، داشتیم درباره آن سفر نخست برایتان می‌گفتم. در فرودگاه هلسینکی سوار هواپیمایی به



فره ایزدی خود را از دست داد که نتیجه‌اش شد هزار سال پادشاهی اهریمنی ضحاک. بعد شاد می‌شود که فریدون فرخ از راه رسید و جهان را از شر آن اهریمن آزاد کرد. از دست سلم و تور عصبانی است که اسیر حسد شدند و برادرشان ایرج را کشتند. منوچهر را تحسین می‌کند که کین خواه ایرج بود و از دست بلاهت‌های کیکاوس کلافه می‌شود که همه را به دردسر می‌اندازد. به دلورانی مثل گرشاسب، نریمان، سام سوار، زال زر، رستم دستان، گودرز، گیو، گرگین، گسته‌م، بیژن، توس، قباد، قارن، رهام، بهرام، تلیمان، فریبرز، فرهاد، زواره و فرامرز درود می‌فرستند و بر مظلومیت سیاوش می‌گرید. به هوش شخصیت‌هایی مثل ارمایل، گرمایل، فرانک، رودابه، سیندخت، تهمینه، منبژه، گردآفرید، پیران، اغریبث، جاماسب و پشوتن آفرین می‌گوید. کیخسرو فرهمند را می‌ستاید که سرشتی آسمان داشت و به مینو

من کوله‌پشتی یک آقای دکتری هستم که صبح می‌رود دانشکده و عصر برمی‌گردد خانه. بقیه هم می‌گفتند خوش به حالت چه زندگی بی‌دردسری! اما از دل من خیر نداشتند که چقدر حوصله‌ام سررفته و دلم می‌خواهد یک بار برویم کوه و دشت و صحرا تا من هم چند عکس یادگاری در اینستاگرام بگذارم و دوستانم ببینند. فقط یک بار رفتیم گلابدره و چند باری هم برغان و حوالی طالقان. یکی دو بار هم کلاردشت و جواهرده. یکی از کوله‌ها که خیلی سرحال و قیراق به نظر می‌رسید می‌گفت همسفر یک کوهنورد است. وای چقدر هیجان‌انگیز! من همیشه عاشق کوهستان بودم. تازه از دماوند برگشته بودند. صورتش آفتاب سوخته شده بود. من اسم دماوند را از همسفر کتابدارم شنیده بودم که در شعری از قول ملک الشعرای بهار می‌خواند: ای دیو سپید پای در بند! ای گنبد گیتی، ای دماوند! ولی من دماوند را ندیده بودم. یعنی ممکن است روزی خیال کوهنوردی به سرش بزند؟

باری، به تهران که بازگشتیم زندگی مدت‌ها به روال طبیعی در جریان بود. هفته‌ای سه روز کرج کلاس داشت و دو روز تهران. این مسیر را با مترو می‌رفتیم. صبح‌ها پیش از آنکه خانه را ترک کند با عجله می‌رفت سراغ کتاب‌خانه‌اش و یکی از کتاب‌هایی را که تازه خریده بود بر می‌داشت و به من می‌سپرد. سوار مترو که میشد کتاب را از من می‌گرفت شروع به خواندن می‌کرد تا مقصد همیشگی که ایستگاه دروازه دولت بود. گاهی هم یک ایستگاه قبل که فردوسی بود پیاده می‌شد و قدم زنان تا دانشگاه غزل حافظ، مولوی یا شعرهای نواز اخوان ثالث و سپهری می‌خواند. هر بار هم که از راهرو مترو می‌آمد بیرون و قدم به خیابان می‌گذاشت، نگاهش که به مجسمه فردوسی در وسط میدان می‌افتاد، یکی دو بیتی از شاهنامه زمزمه می‌کرد: «خرد را و جان را که یارد ستود، وگر من ستایم که یارد شنود» یا «جهانا سراسر فسوسی و باد، به تونست مرد خردمند شاد». شاهنامه را خیلی دوست دارد. داستان‌هایش را می‌خواند و با ماجراها همراه می‌شود. دلش برای سرنوشت تلخ جمشید می‌سوزد که گرفتار غرور شد و



سمنان، سبزوار، کرمان، کرمانشاه، بیرجند، یزد، قم، زاهدان، رشت، شیراز، ماهشهر، بابلسر و غیره. دوستان خوبی در این شهرها دارد و همیشه قدردان محبت آن هاست. هر جا که رفتیم جز مهر و مهمان نوازی ندیدیم. یاد باد آن روزگاران یاد باد. همیشه با استناد به حافظ می‌گوید: اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد؛ باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود.

باری، روزها به همین روال می‌گذشت تا اینکه یک روز دیدم چمدان بزرگی را آماده می‌کند و گذرنامه‌اش را هم برداشته. فهمیدم که سفر خارج در پیش دارد. نگران بودم که کیف خاکستری را بردارد. اما مرا برداشت. اول رفتیم دویی و از آنجا توکیو. لیلا و شایان هم همراهش بودند. در فرودگاه توکیو رفتیم که بلیط اتوبوس برای شهری بخیریم به نام تسوکوبا. همان مشکل تلفظ اسم را اینجا هم داشت. هر چه به مسئول باجه گفت «تسوکوبا» او نفهمید. سرانجام معلوم شد حرف «ت» در این اسم نوشته می‌شود اما خوانده نمی‌شود. باید می‌گفت سکوبا. مثل سونامی که تسونامی نوشته می‌شود و سونامی خوانده می‌شود. سکوبا در شاهنامه هم هست که البته هیچ ربطی به این شهر ندارد و فقط دو کلمه هم نویسه هستند و فقط شباهت آوایی دارند. سکوبا در متن شاهنامه به معنای اسقف در مسیحیت است. در داستان پادشاهی لهراسب زمانی که پسرش گشتاسب به روم می‌رود و بعد با کنایون دختر قیصر روم ازدواج می‌کند؛ در بخشی از داستان فردوسی می‌گوید: «به پیش سکوبا شدند انجمن؛ جهان‌دیده با قیصر و رایزن». همین‌طور در داستان خواستگاری داراب از ناهید دختر قیصر که می‌گوید: دلارای رومی به مهد اندرون؛ سکوبا و راهب و راهب و راهنمون.

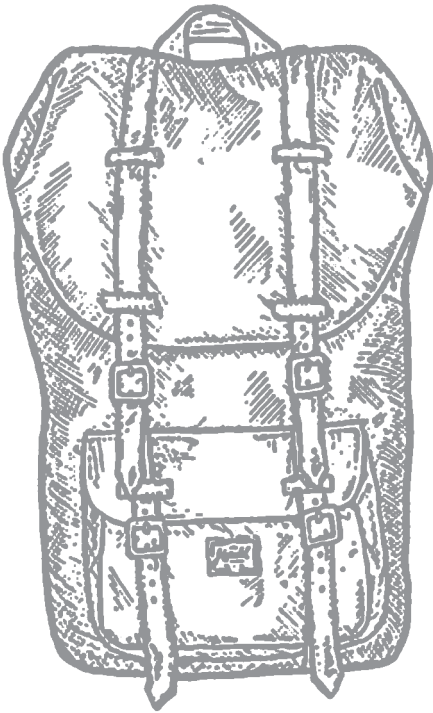
تسوکوبا شهر دانشگاهی کوچکی در استان ایباراکی ژاپن است. دانشگاه بزرگی دارد. سه ماه تابستان آنجا بودیم. تابستان گرمی بود. گرم و شرعی. با آواز بی‌وقفه جیرجیرک‌ها. او شیفته فرهنگ ژاپن بود. می‌گفت از کودکی در دهه شصت زمانی که تلویزیون فقط سریال ژاپنی پخش می‌کرد ژاپن را دوست داشته. روحیه سامورایی و پشتکار ژاپنی‌ها با آن گذشته شکوهمند و

عروج کرد. گشتاسب را هم نمی‌بخشد که با دسیسه او رستم و اسفندیار مجبور به نبرد با هم شدند تا آن فرجام تلخ رقم خورد و بهتر است که دیگر ادامه ندهم.

خلاصه در یکی از این روزها که ایستگاه فردوسی پیاده شد چند قدمی به سمت چهارراه استانبول رفت و از کنار چند فروشگاه کیف و چرم گذشت. کیف‌های چرمی خوش آب و رنگ و پرتین خودنمایی می‌کردند. توجه‌اش به یکی از کیف‌ها جلب شد. ایستاد. مردد بود. اما رفت داخل مغازه و آن را خرید. یک کیف چرمی خاکستری. به خانه که برگشتیم هر آنچه را که قبلاً به من سپرده بود برداشت و به کیف تازه وارد سپرد. من مدتی خانه نشین شدم. فقط وقتی می‌رفت مشهد یا شهرهای دیگر برای همایش یا برگزاری کارگاه آموزشی مرا با خودش می‌برد. حدود هشت سال سفرهای کاری زیادی با هم رفتیم: اصفهان، تبریز، اهواز، گرگان،

این دستاوردهای گرانقدر، مجموعه‌ای است که آدم را پیش از دیدن ژاپن به تحسین و امیدوار می‌دارد. شاید هم چون انتخاب دیگری نداشته. وگرنه اگر سریال ایتالیایی یا یونانی پخش می‌شد چه بسا جذب آن‌ها شده بود. به هر حال، هر چه بود ژاپن را به دلایل متعددی دوست داشت. وقتی هم به آنجا رسید معلوم شد همه تعریف‌ها درست بوده و ژاپن همچنان پیش‌تاز است. مردمان مودب، پاکیزگی خیابان‌ها، نظم قطارها، امنیت کامل شهرها و خدمات عالی شهری همگی حکایت از این داشت که ژاپن همان است که شنیده بود. هر چند بعد از سه ماه متوجه شد، در دراز مدت زندگی در سرزمین سامورایی‌ها بدون دانستن زبان ژاپنی کار آسانی نیست. نه فقط برای برقراری ارتباط با مردم، بلکه برای فهمیدن فرهنگی که سه ماهه و یک ساله خودش را به تازه‌واردها نشان نمی‌دهد. باید سال‌ها با آنها زندگی کنی تا به لایه‌های عمیق‌تر فرهنگ ژاپنی پی ببری و روح سامورایی را بفهمی. به تعبیر حافظ تا نگریدی آشنا، زین پرده رمزی نشنوی. خلاصه بی‌آنکه راز و رمزی بشنویم از ژاپن برگشتیم. می‌خواست خاطرات سفرش را با عنوان «تابستان در تسوکوبا» بنویسد که دوباره گرفتار کار دانشگاه شد و ننوشت. هنوز هم ننوشته اما خیالش را هنوز در سر دارد.

باری ما دوباره به ایران بازگشتیم و زندگی به روال پیشین خود بازگشت. سه روز کلاس در حصارک کرج و دو روز کلاس در خیابان خاقانی تهران. باز هم همان مسیر مترو و مطالعه در راه. کتاب‌هایی که می‌خواند یا از کتابخانه دانشگاه امانت می‌گرفت یا تازه خریده بود. تقریباً دو هفته یک بار به «شهر کتاب» چهارراه طالقانی کرج سر می‌زد و جوایز تازه‌های نشر می‌شد. هر بار سه چهار جلد کتاب می‌خرید. مشهد هم که می‌رفت بسته به تعداد روزهایی که آنجا بود چند باری به کتابفروشی‌های مورد علاقه‌اش سر می‌زد. اول می‌رفت انتشارات امام در چهارراه دکترا. از دوران دبیرستان مشتری این کتابفروشی بود. یکی از معدود کتابفروشی‌های شهر که می‌توانستی هر چقدر می‌خواهی کنار قفسه‌ها بایستی و کتاب‌ها را تورتق کنی.



خودش می‌گوید آنقدر از نوجوانی در کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌ها پرسه زد تا سرانجام کتابدار شد و مقیم درگاه کتاب.

رابطه عجیب و غریبی با کتاب‌ها دارد. بعضی کتاب‌ها را بارها می‌خواند، بعضی را فقط یک بار و هستند کتاب‌هایی که سال‌ها پیش خریده و هنوز نخوانده است. خیلی از این کتاب‌ها را پیش از آنکه بخواند به خاطر عنوانشان دوست داشته است. نمی‌دانم دقیقاً چه چیزی در این عنوان‌ها برایش جذاب است. گاهی از رازی که در عنوان نهفته خوشش می‌آید. رازی که خودش را پشت کلمه‌ها پنهان می‌کند و هیچ چیزی از متن را آشکار نمی‌کند. این رازآلودگی را دوست دارد. مثل خوشه‌های خشم، بلندی‌های بادگیر، مترجم دردها، ظلمت نیمروز، بی‌نام، همانام، برف‌های کلیمانجارو، وداع با اسلحه، جان شیفته،

محمود، فریبا وفی و دیگران. گاهی به دلیل اعتمادی که به مترجم دارد سراغ برخی آثار می‌رود. چون می‌داند مترجمی نیست که بی دلیل اثری را ترجمه کند. مثل ترجمه‌های رضا رضایی، عبدالله کوثری، نجف دریابندری، حسن کامشاد، سروش حبیبی، مهری آهی، مزده دقیقی، مهدی غبرایی، مهستی بحرینی، بهمن فرزانه، گللی امامی، صفدر تقی‌زاده، خشایار دیهیمی، لیلی نصیری‌ها و بسیاری دیگر. فهرست بلند و بالایی هم از نویسندگان خارجی دارد که هر کدام را به دلیلی دوست دارد. مثلاً در حوزه فلسفه معاصر طرفدار اندیشه‌های لارس اسونسن، کریستوفر همیلتون، دارل کوئن و آلن دو باتن است و نوشته‌های آن‌ها را دنبال می‌کند. نویسندگان محبوبش در ادبیات دنیا هم زیادند. مثل ژوزه ساراماگو، هاروکی موراکامی، مارگارت اتوود، میلان کوندرا، جوپا لاهیری، کازوئو ایشی‌گورو، خورخه لوئیس بورخس، ماریو بارگاس یوسا و دیگران. علاقه زیادی هم به آثار روان‌درمانی وجودی به قلم اروین یالوم دارد. هر چند بهتر است با ذکر اسامی بیشتر حوصله شما را سرنبرم.

فقط در شگفتم چگونه همزمان همه آنان را دوست دارد. به نظرم وجوه مشترکی بین آثار آنهاست. یک روز می‌گفت ملیت نویسنده یا ژانر اثر برایش مهم نیست. هر گاه اثری بتواند بخشی از سرشت هستی و جوهر زندگی را به او بیاموزد یا توجه‌اش را به نکته جدیدی جلب کند برایش کافی است. زیرا همه نویسندگان، شاعران و فیلسوفان راستین دنیا در همه اعصار و در گوشه و کنار جهان اهالی سرزمین حقیقت هستند. به همین دلیل به همان اندازه که می‌توانیم از رواقیون یونان باستان حقایق نابی بیاموزیم که به درد امروز ما بخورد، می‌توان حقیقتی را از زبان نویسنده جوان و گمنامی شنید که در صفحه اینستاگرام خود حرف درستی بنویسد. درستی یا نادرستی یک گزاره مستقل از گوینده آن است. ابتدا باید به محتوا نگرست. باید هر سخنی را با ترازوی عقل سلیم و خرد ناب سنجید. اگر هم فهرستی از نویسندگان و مترجمان محبوب داریم به این معنا نیست که خود را به همین حلقه کوچک محدود کنیم. ادبیات و فلسفه



گزارش به خاک یونان، ذهن بی‌خانمان، فرار از مدرسه، سیر بی‌سلوک، جای خالی سلوچ و بسیاری از عناوین مشهور دیگر. گاهی جذب مبالغه‌ای که در عنوان هست می‌شود. مثل بحر در کوزه یا خیره به خورشید. گاهی هم جذب اشاره ظریفی که در عنوان خودنمایی می‌کند. مثل از کوچه زندان یا ارمغان مور. البته معیارهای دیگری هم در انتخاب کتاب‌ها دارد. مثلاً گاهی چون قلم نویسنده را دوست دارد تقریباً هر اثری از آن نویسنده به دستش برسد می‌خواند. هر چند حوزه کار آن‌ها متفاوت است، اما فارغ از ژانر یا موضوع نثر روان و پاکیزه را می‌پسندد. مثل آثار شاهرخ مسکوب، داریوش آشوری، داریوش شایگان، بهاء‌الدین خرمشاهی و عبدالحسین زرین‌کوب؛ یا داستان‌های پرویز دویسی، گللی ترقی، سیمن دانشور، هوشنگ مرادی کرمانی، اسماعیل فصیح، زویا پیرزاد، احمد

نیاز به مرید و مرشد ندارد. باید همیشه جوینده و پیگیر افقهای جدید باشیم. آماده شنیدن حرف‌ها نو و سفر به سرزمین‌های تازه در جستجوی حقیقتی که هرگز نمی‌توان به آن دست یافت و فقط می‌شود کمی به آن نزدیکتر شد.



باری، روزها و ماه‌ها از پی هم می‌گذشت که روزی دیدم دوباره گذرنامه‌اش را برداشته و فهمیدم قصد سفری تازه دارد. این بار راهی سرزمین کانگروها شدیم و الان دو سالی است که آمدیم استرالیا. اما زندگی هیچ فرقی نکرده. اینجا هم کتابداری درس می‌دهد. همان درس‌های قدیمی‌اش در ایران ولی به زبان انگلیسی و با عنوان‌های جدیدتر. هر روز صبح صبحانه می‌خورد و ناهارش را برمی‌دارد، مرا به دوش می‌گیرد و راهی دانشگاه می‌شویم. در دفتر کارش پشت میز می‌نشیند و چشم می‌دوزد به مانیتور. ایمیل جواب می‌دهد. در گوگل جستجو می‌کند. جزوه‌های جدید برای دانشجویان می‌نویسد. تکالیف پایان ترم را تصحیح می‌کند. نمره‌ها را وارد سیستم می‌کند. در جلسه‌های کاری دانشکده شرکت می‌کند. وقتی هم از کار روزمره خسته می‌شود به سخنرانی‌های تد تاک<sup>۱</sup> گوش می‌دهد. سخنرانی‌های کوتاه از زبان آدم‌های موفق در زمینه‌های مختلف. از فلسفه و روانشناسی تا اخلاقیت و مدیریت بهینه زمان. در پایان روز هم پس از کمی پیاده‌روی کتاب‌های ادبی مورد علاقه‌اش را می‌خواند و گاهی هم یادداشتهای پراکنده می‌نویسد. به فارسی و انگلیسی. یا مقاله‌های تخصصی درباره رشته‌اش و گاهی متن‌های کوتاه درباره موضوعات مختلف. از همین مقاله‌هایی که درباره خواندن است یا نوشتن یا درباره کتابی که به تاژگی خوانده است. خلاصه زندگی ادامه دارد تا ببینیم دست تقدیر چه می‌خواهد که به تعبیر حافظ در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم و به قول فردوسی: تو گیتی چه سازی که خود ساخته است؛ جهاندار از این کار پرداخته است. این هم سرگذشت دهساله من بود تا امروز در اواخر سال ۱۳۹۸ شمسی و اوایل ۲۰۲۰ میلادی. می‌دانم

که ماجرای هیجان‌انگیزی نبود. فقط شرح حالی بود از روزمرگی معمول زندگی که هر یک از ما به نحوی به آن معنا می‌بخشیم. این دوست کتابدار من معنا را در همزیستی با کتاب می‌جوید. نمی‌دانم تا چه اندازه موفق بوده یا خواهد بود. فقط امیدوارم حوصله شما را با این روایت خطی سر نبرده باشم.

از یک کوله‌پشتی قرمز معمولی که از فضای روزگار همسفر یک کتابدار خانه به دوش شده چه انتظاری دارید؟ سپاس که تا پایان این روایت با من همراه بودید. از توجه شما سپاسگزارم و برایتان آرزوی شادکامی و بهروزی روزافزون دارم. شما هم داستان خود را بنویسید و برای مجله انشا و نویسندگی بفرستید. ما همگی مشتاق شنیدن روایت شما هستیم. برومند و بهروز باشید و ایام به کامتان باد.

1. <https://www.ted.com>